

## نمایشنامه «لباس آسمان»

نویسنده: بهمن پور تقی بالکانلو

دختر ۱۰ ساله      پسر ۱۱ ساله

دختر: پسر را دنبال میکند تا اینکه وارد فضای نمایشی میشوند

دختر: زود باش درش بپار

پسر: مال خودمه به تو چه؟

دختر: اینا که مال تو نیست که تنت کردی

پسر: خوب مامان بزرگ گفته که اینا مال منه

دختر: نه خیر این لباسها مال پدر بزرگه

پسر: پدر بزرگ رفته پیش خدا هر وقت که او مد بهش پس میدم

دختر: خدا که پدر بزرگ رو نمی زاره بیاد خونه

پسر: پس حالا که اینطوری شد با تاکسی میرم پیش پدر بزرگ

دختر: تاکسی که پرواز نمیکنه خدا اون بالا بالاهاست

پسر: خوب با طیاره میریم پیش خدا

دختر: بریم اونجا چیکار کنیم؟

پسر: خوب لباسهای پدر بزرگ رو بهش پس بدیم

دختر: حالا این لباسها رو دریار که کثیف میشن

پسر: خوب مامانم میشوره دیگه

دختر: اگه مادر بزرگ بفهمه دعوات میکنه

پسر: خوب به بابام میگم که میخوایم لباسهای پدر بزرگ رو بهش پس بدیم

دختر: لازم نکرده . بین این لباسها برای تو خیلی گشاده

پسر: خوب نگرش میدارم وقتی که بزرگ شدم میپوشم

دختر: اینا مال تو نیست. مامانم گفت که لباسهای بابامه

پسر: نه خیر اسم من روش نوشته

دختر: نه خیر اون اسم پدر بزرگه

پسر: مادر بزرگ گفته که پدر بزرگ شهید شده. یعنی پرواز کرده به آسمون

دختر: پدربزرگ که پر ندازه پرواز کنه

پسر: من نمیدونم بابام بهم گفت که اینا لباسهای عباس پدرشه

دختر: ولی این لباسها رو باید بزاری سر جاشون

پسر: مادر بزرگ بهم گفت که اینا یادگاری جنگه خوب منم میرم جنگ

دختر: تو که نمیتونی بجنگی. ما بچه ایم مگه نه

پسر: مادر بزرگ همیشه بهم میگه تو مرد خونه ای

دختر: تو که از من کوچیک تری. چرا دروغ میگی

پسر: من که نگفته ام مادر بزرگ میگه

دختر: حالا همه بهت می خندند میگن که پسر کوچولو لباس یه مرد بزرگ رو پوشیده

پسر: نه خیر فقط تو می خندی به عمه میگم که مسخرم میکردی

دختر: بی چاره ما دیشب رفتیم پارک

پسر: ما هم رفتیم سینما

دختر: ما یه عالمه بستنی خوردیم

پسر: ما هم یه عالمه شیرینی خوردیم

دختر: چرا دروغ میگی

پسر: نه خیر دروغگو دشمن خداست. ماما بزرگ میگه

دختر: پس چرا دروغ میگی این لباسهای مال توست

پسر: ببین اینجا اسم من رو نوشته

دختر: نه خیر اون اسم پدر بزرگه

پسر: خوب جمعه که رفتیم سر خاک پدر بزرگ ازش اجازه گرفتم

دختر: مگه مادر بزرگ قصه ی پدر بزرگ رو برات تعریف نکرده

پسر: چرا همیشه شبها برام تعریف میکنه

دختر: میخوای برای این مردم تعریف کنیم

پسر: آره

دختر: خیلی خوب یکی بود یکی نبود

پسر: غیر از خدا هیچ کس نبود

دختر: یه روز یه مرد بد که اسمش صدام بود به ما حمله کرد

پسر: اون بچه ها رو کشت خونه ها رو ویران کرد

دختر: خونه ها رو خراب کرد پیرمرد ها رو اذیت میکرد

پسر: پدر بزرگم تفنگشو برداشت رفت به جنگ دشمن  
دختر: اون دشمن رو از خانه بیرون کرد با اونا میجنگید  
پسر: اون تنها نبود با دوستانش رفت به جنگ  
دختر: آره اون وقت مامان من تازه متولد شده بود  
پسر: بابای من هم سه سالش بود مگه نه  
دختر: آره پدر بزرگم با دوستانش دشمن رو از خونه بیرون کردند  
پسر: اونجا پدر بزرگم سوار هواپیما شد و به آسمان پرواز کرد  
دختر: اون این لباس که خون داشت بیرون کرد و یه دست لباس سفید تنش کرد  
پسر: ما میخوایم بریم پیش پدر بزرگ  
دختر: تا لباسی که این تنش کرده بهش پس بدیم  
پسر: شما میدانید هواپیما کجاست تا سوارش بشیم بریم به آسمون  
دختر: بریم از مادر بزرگ پرسیم  
پسر: باشه ولی تو اینجا بمون من می رم  
دختر: نه خیر میخوای فرار کنی  
پسر: نه خیر بابام میگه که مرد حرفش یکیه  
دختر: خوب پس لباسها رو درشون بیار بزار اینجا بعد  
پسر: برم که تو برداری و ببری  
دختر: من دزد نیستم  
پسر: خوب من می رم خونه و تو اینجا بمون تا من برگردم  
دختر: تو مگه نمیخوای بری پیش پدر بزرگ  
پسر: امروز نه فردا میرم  
دختر: فردا همیشه  
پسر: چرا همیشه خوب هم میشه آخه مادر بزرگ میگه ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است  
دختر: آخه من فردا باید برم آرایشگاه تا موهای سرم رو کوتاه کنم  
پسر: دیدی داری دروغ میگی تو که پسر نیستی موهای سر تو کوتاه کنی  
دختر: خوب چیزه اصلا تو چرا این لباسها رو پوشیدی  
پسر: خوب مال خودمه مادر بزرگ به من داده که بپوشم  
دختر: نه خیر یکی از اونها رو باید بدی به من  
پسر: خوب همیشه تو که مرد نیستی

دختر: آخه اگر من یکی از اینا رو نپوشم که پدربزرگ من رو نمیشناسه

پسر: خوب بزار نشناسه من بهش میگم

دختر: لازم نکرده زود باش درش بیار

پسر: نه خیر مال خودمه اصلا تو دیگه حق نداری بیای خونه ما

دختر: خوب ما اون وقت ما مادر بزرگ رو میبریم خونه خودمون تو رو هم نمیزاریم بیای خونه ما

پسر: خوب من از دیوار خونه تون میام تو و مادر بزرگ رو برمیدارم و میارم خونه خودمون

دختر: اون وقت بابام گوشت رو می بره

پسر: من زورم از بابای تو بیشتره

دختر: زور بابای من از بابای تو بیشتره

پسر: نه خیر زور بابای من بیشتره اون بابا تو می زنه زمین

دختر: ها الکی همین چیزا رو میگی بهدش هم تو این لباسها همه بهت می خندند

پسر: هر کی بخنده به بابام میگم باهاش دعوا کنه

دختر: خوب اون وقت پلیس ها بابا تو می اندازن زندان

پسر: نخیر بابام به زندان نمی ره

دختر: خوب من میرم به آسمون به پدر بزرگ میگم که چه پسر بدی هستی

پسر: نخیر من بهش میگم که تو دختر بدی هستی و می خوای لباس منو بدزدی

دختر: خوب من با پول قلکم بلیط هواپیما میخرم و می رم به آسمون

پسر: بابای من هم بهم پول میده خوب

دختر: اصلا این لباس ها یکی شون به من میرسه یا نه

پسر: نه خیر مال خودمه

دختر: مادر بزرگ که خبر ندار تو اینها رو برداشتی

پسر: نه خیر خودش بهم داده حالا اگه دختر خوبی باشی لباس شو میدم تا یکیمی بپوشی

دختر: خوب بعدش بریم مغازه بستنی بخریم

پسر: عصر هم بریم پیش پدر بزرگ

دختر: نه مادر بزرگ برامون قصه ی پدر بزرگو بگه

پسر: داستانهای جنگی تعریف کنه و بعد ما بخوابیم

دختر: خوب حالا این لباسها رو درشون بیار

پسر: بریم خونه بزاریم سر جاش

دختر: فردا هم نوبت منه که بپوشم

پسر: نه خیر اینا مال خودمه

دختر: نه خیر مال پدربزرگه

پسر: خوب مال پدربزرگ هم باشه من برمی دارم

دختر: صبر کن کجا داری میری

پسر: میرم خونه دیگه دارم عصبانی میشم

دختر: صبر کن من هم پیام

پسر: امروز باید بریم پیش پدربزرگ

دختر: ما نمی تونیم که مگه این که بریم یه نردبون درست کنیم با اون بریم

پسر: مادر بزرگ میدونه که باید از کجا پیش پدربزرگ بریم

دختر: بیا تا خونه ما مسابقه بدیم هرکی اول شد فردا لباسها مال اون میشه

پسر: باشه ولی من از تو میبرم

دختر: خوب آماده ای یک دو سه